هذا

کتاب

مستطاب نصاب مولوی

معنوی من کلام مولانا جلال

الدین محمد البلخی الرومی در

آداب طریقت و حقیقت و شریعت

موسوم بغنچهٔ صدبرگ بسعی و اهتمام

اقل احباب میرزا محمد

ملک الکتاب

طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیشمار و شکر و ثنای بی انجار ان مبدعی و آفریده کاری را که بیک
کلمهٔ کن چندین هزار کلمات حقایق از ام الکتاب بر لوح فطرت
تصویر و تحریر فرموده و وجود انسان را که هم کلمهٔ جامعه است
و هم صحیفهٔ کامله از کتاب عالم که باعتبار صفتین متقابلتین باشد
مثنویت انتخالی صیف ساخت که در وی صور جملهٔ معانی و کلما
مجملا اسمان بنمود لقیعی که بمحض اصطفاء و عین احبّا آدم صفی زیمه
مخلوق برگزید و بر مصداق ان الله خلق آدم علی صورته او را بخلعت
صورت خود و توقیع خلافت و لواء کرامت بخشید و از ذرات

حمیده و خود را از ملابس صفات ردیه و خلاق دنیه مجرد

و عریان ساخت و بدل آن ایشان را در صفات حسنه و حالات

شریفه الحضرت خلع صفات حمیده و حلل حالات پسندیده پوشانید

وصلوة بیحد و درود بیعد همیشه بر ان مرقی شجره ایمان و افتاب

عالم علم و عرفان گنجور جواهر حقایق اسرار و معانی بدر فلک انوار

احبار ربانی سید انبیا و سند اصفیا اعنی محمد مصطفی را و بر آل

و اولاد و اصحاب او باد که هر یکی از ایشان عالم اسرار مبدا و

معاد رهنمای طریق صلاح و سداد ند رضوان الله علیهم اجمعین لیس

الطریق سوی طریق محمد فهو الطریق المستقیم لمن سلک من یسلک

طرقاته فقد اهتدی سبل الرشاد و من یزغ عنها هالک بعد هذا

فهرست این کتاب مستطاب و عنوان این نامه مستطاب بر ثلثه قسم

و صد و ده باب برسم طریقت و ثانه ترتیب داده است قسم اول باداب

طریقت و قسم ثانی بآداب شریعت و قسم ثالث باداب

معرفت و حقیقت تعلق دارد قسم اول بر ده باب مشتملست

باب تاسع اسرار سماع و صفات و اصل صوت و صدا را
بیان میکند باب عاشر اسرار رقص و دوران را و وجد
و حال عاشقان را بیان میکند قسم ثانی نیز بر ده باب
مشتملست که با آداب شریعت تعلق دارد باب اول
ایمان و طاعت را و ترک هوا و معصیت را بیان میکند باب ثانی
فضیلت کلمه توحید و اسم جلاله و اسم هو را بیان کند باب ثالث
طهارت ظاهر و باطن و اسرار فضایل وی را بیان میکند باب رابع
فضایل صلوه را و صف و مقربین را بیان میکند باب خامس
فضیلت زکوه را و صدقه و سخاوت را بیان میکند باب سادس
فضایل صوم و گرسنگی را و لقمه حلال خوردن را بیان میکند
باب سابع صورت و معنی حج را بیان میکند باب ثامن
در تزوج و احوال نکاح و حسن معاشرت نسا را بیان میکند
باب تاسع [illegible] اکد [illegible] ذمت سؤال و حرمت [illegible]
دین و طاعت کردن را بیان میکند باب عاشر فضیلت سعی

ثامن توکل تاسع قناعت عاشر تسلیم باب رابع
در بیان اخلاق حسنه است و در جائیکه در اخلاق واقع شده
آنرا بیان میکند اول در بیان خلق ثانی در تواضع ثالث در
ایثار رابع فتوه خامس صدق سادس حیا سابع شکر
ثامن صبر تاسع رضا عاشر انبساط باب خامس در جائیکه
در منزله اصول سلوک واقع شده ان را بیان میکند اول قصد
ثانی عزیمت ثالث مرید وارادت رابع مراد و محبوبیت
خامس ادب سادس یقین سابع انس ثامن تصوف تاسع
فقر عاشر غنا باب سادس در جائیکه در منزله ادویه
سلوک است انرا بیان میکند اول احسان ثانی علم ثالث
حکمت رابع بصیرت خامس فراست سادس الهام سابع
در معرفت خواطر ثامن عزم تاسع همت عاشر قربت باب
سابع در جائیکه در احوال و مقام واقع شده آن را بیان میکند
اول در بیان حال و مقام ثانی محبت ثالث عشق

بدین سخن والله اعلم بالصواب

(باب اوّل) ماهیت طریق مولویه را بیان میکند که ان فی الحقیقه طریق مشایخ صوفیان است چنانکه حضرت مولوی در غزلی میفرماید ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم الی اخره و فقرا نیز برای اشعار این معنی بعد الطعام بر سر سماط هر روز و شب تبرکاً این بیت را می خوانند و در قصهٔ رومیان و چینیان مراد نیز از رومیان بودن صوفیان مولانای رومی یا لطیف و این گروه الآن برانواع مختلفه و اقسام متنوعه اند بعضی از ایشان کاملان و مکملان و صوفیان و صافیانند و بعضی متصوفه و گروهی در مشرب عباد و زهاد و صلحا سیر کنند و اکثر این طایفه فقرا و مساکین اند و بعضی از ایشان ملامتیه و مخلصانند و هر قسمی را ازین گروه دو طایفه تشبه کرده اند یکی را متشبه محقق و دیگری را متشبه مبطل گویند و در حق این اقسام مختلفه ابیاتی که در مثنوی شریف واقع شده اینست

رومیان آن صوفیانند ای پسر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها | پاک ز آز و حرص و بخل و کینها

گر نبودی امتحان هر بدی ‌‌ هر مخنث در وغا رستم بدی

خویشتن را عارف و واله کنی ‌‌ خاک در چشم مروت میزنی

ساختی خود را جنید و بایزید ‌‌ رو که نشناسم تبر را از کلید

که مرا از خویش هم آگاه نیست ‌‌ در دلم گنجایی جز الله نیست

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ‌‌ پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی ‌‌ های هوی مستیان ایزدی

ابله و طرار و شید آورده ‌‌ بنگ و افیون هر دو با هم خورده

خویشتن را عاشق حق ساختی ‌‌ عشق با دیو سیاهی باختی

تو چه خود را کج و بیخود کرده ‌‌ خون رز چه خون ما را خورده

بدرگی و مبتلی و حرص و آز ‌‌ چون کنی پنهان بشید ای مکرساز

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ‌‌ باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است ‌‌ هوشها باید بر آن هوش تو بست

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو ‌‌ تا خوری می‌ای تو دانش را عدو

عاشقان را باده خون دل بود ‌‌ چشمشان بر راه و بر منزل بود

باب ثانی

چون مراد حکم یزدان غفور — بود در قدرت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ئی — تا بود شاهیش را آئینه‌ئی

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان آن دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آید اندر دور دور

پس حکم کرد آتشی را و نکر — تا شود حل مشکل آن دو نفر

همچنان تا دور طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

پیشه اش اندر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون

گفت حق خالی نبود است امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی

نظم ان من امة را یاد گیر — تا بالا و خلا فیها نذیر

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اندر عنصر جان و دلش

زخم در معنی فتد بر خوی بد | چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
نیست باطل هرچه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است | علم از این رو واجب است و نافع است
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم مر شود
یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد به نا موضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پیدا دید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند | جان ز شست او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند | پیروان را غول ادبیری کند
احمقان سرور شدستند و ز بیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم
چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند | شیخ الحاح هدایت میکند

باب ثالث مرتبه شیخ کامل و مرشد مکمل را بیان میکند

بعد از درجه نبوت هیچ درجه فاضلتر از نیابت نبوت

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش ‌‌ ‌ چون نبی باشد میان قوم خویش

چون پیمبر در میان امت است ‌ ‌ ‌ در گشای روضه دار الجنان

زان بیاورد اولیا را در زمین ‌ ‌ ‌ تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص ‌ ‌ ‌ حق را خواند که وا فرکن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر بند ‌ ‌ ‌ چون نشد گوید خدایا در مبند

نقش بند اند در جو فلک ‌ ‌ ‌ کارسازانند بهر کی و لک

کیمیا سازان گردون را ببین ‌ ‌ ‌ بشنو از مینا گران هر دم طنین

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید ‌ ‌ ‌ معنی این مو بدان ای نا امید

هست آن موی سیه هستی او ‌ ‌ ‌ تا ز هستی اش نماند تا یکی مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست ‌ ‌ ‌ گر سیه مو باشد او با خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر ‌ ‌ ‌ علت آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بردارد نفیر ‌ ‌ ‌ که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر سپید از بعضی اوصاف بشر ‌ ‌ ‌ شیخ نبود کهل باشد ای پسر

پیر باشد کین عالم نبود ‌ ‌ ‌ جان ایشان غرق دریای شهود

شیر پشمین از برای کد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند

نی نوالش نان و خوان آسمان — پلیس او خندد جنت حق یک شتر خوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب ختم خلیفه زاده ام

هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از نقل نشناسد عجب است — همین ازو بگریز اگر چه معنویست

رشته و بر رشته پیش او یکیست — که یقین دعوی کند او در شکیست

همچنین کس گر زکی مطلق است — چونکه این تمییز نبود احمق است

همین ازو بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سپیده موی اندر ریش و سر

از بلیسی پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد

باب رابع در بیان آنکه سالک را در طریقت پاک مرشد زنده و مربی فرخنده لازم و لابدست که تا براو

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر | چون روی چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر | بر پرد بر اوج و افتد در خطر

بی ز مفتاح خرد این قرع باب | در هوا باشد نه از روی صواب

پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل

گر محک داری گزین کن ورنه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو

تا محک باید میان جان خویش | ور نداری ره مرو تنها تو پیش

خدمت اکسیر کن مس وار تو | جور میکش ای دل از دلدار تو

خاک پاشان طیبی دیوارشان | بهتر از عام و زر و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی

گو تقی وقت خوشست ای پدر | که از و نوری نمی آید پدید

دست را مسپار جز در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خبیر

چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی

گرز و شب گور زیشان سرناک | پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود | خلق و خوی مستمرش این بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای | آن بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی | می‌کشی سر خویش را سرکشی
این شکل منذر زمانه جائی است | جان ما و آن ما پرنج ارزانی است
زانکه جاش تنگ دارد و شناد | لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادی نگار | کنده و پرگردمست و پرزنار
زود ویران کن دکان و بازگرد | سوی سبزه کلبانان و آب خورد
سایه رهبر به است از ذکر حق | یک قناعت به ز صد لوت و طبق
هرکه خواهد همنشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
بنده کی او به از سلطانیست | که انا خیر دم شیطانیست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت | گو به پهلوی سعیدی بر درخت

باب خامس در بیان آنکه چون سالک متشبه الیها ای شود و از و باید که شروط و آداب او بجای آرد و الا شرطا نیست

صورت تربیت را پذیرا نباشد حق برد و تبعید شیخ از
درگاه او برنگردد که مشایخ را در مریدان خود امتحانات بسیار
واقع شود و ثانیاً با وجود شیخ برای خود مستبد بودن جایز
نیست و شروط و آداب ازین بسیار است ولیکن در

درین مختصر بدین قدر اکتفا کردیم

چون گرفتی پیر هن تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
شرط تسلیمست نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز
مغز خود خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابد از گلزار یار
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی — کشتیی اندر خفته ره می روی
مکسل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
هین مپر الا که با پرهای شیخ — تا ببینی عون لشکرهای شیخ

کسب دین عشقست و جذب اندرون | غایبست نور حق را ای حرون
هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت میگریزد این بدان
هر کجا بینی برهنه بینوا | دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش | آن دل کور و بد بیحاصلش
گر چنان گردی که استا خواستی | خویش را و خویش را آراستی
چون گریزیدی پی نازک دل مباش | سست ور زیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی چو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آیینه شوی
ای برادر صبر کن بر درد نیش | تا رهی از نیش نفس گبر خویش
آن گروهی کز ادب بگریختند | آب مردی آب مردان ریختند

باب سادس در بیان آنکه خانقاه با صفه که مسکن فقراء اصحاب کرام بود در زمان رسول الله علیه الصلوة والسلام مشابهتی و اهل خانقاه نیز با اهل صفه مناسبتی و یگانگی دارد چه صفه در مدینه منوره محل سکون و اجتماع فقراء اصحاب رسول الله بود صلی الله علیه وسلم هر کرا از صحابه مسکنی نبودی

احوال از عبادات و مواکلات و مجالسات و محاورات
با هم مجتمع و متفق باشند و بظاهر و باطن با یکدیگر متفق
و متقابل و بدان واسطه روابط الفت و محبت و صفا
در میان ایشان مؤکد گردد و قلوب و نفوس و ارواح
و اشباح ایشان از پرتو انوار یکدیگر متعاکس و مقتبس
شوند و از برکت جمعیت ظاهر و باطن ایشان عکسی بر چهره
روزگار پیدا گردد و نوازل عذاب و بلا از اهل
روزگار مندفع شود باذن الله تعالی

ای دل آنجا رو که با تو روشنند — در میان جان ترا جا میکنند
زان میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان جای گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر
جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست
مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای دیگران
صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هرکس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

لیک هر گمره را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو که یابی مدد / همدل و همدرد جویان احد

همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد

یا بود اشتر ولی چون تو بود / گوید او بهر رجوع از راه دور

یار را ترسان کند ز اشتر ولی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود

در صف آید با سلاح او مردوار / دل نهند کاینک یار غار

هین مخوان رب بما اغویتنی ... تا نگردی جبری و کژ کم تنی

حاجت خود عرضه کن حجت مگو ... همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش ... در ستیز و سخت رویی رو مکوش

چون بگویی جاهلم تعلیم ده ... این چنین انصاف از ناموس به

یا غیاث المستغیثین اهدنا ... لا افتخار بالعلوم والغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ... واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا ... وامبر ما را ز اخوان الصفا

باب سابع در بیان آنکه سفر در تمرین نفوس طاغیه و تلیین قلوب قاسیه اثر عظیم و فایده جسیم دارد و سمی السفر سفرا لانه یسفر عن الاخلاق ازین جهت حضرت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم بقول شریف سافروا تصحوا و تغنموا بر سفر ترغیب و تحریص کرده لیکن حصول مقصود و وصول مراد جان بر سفر صوری موقوف نیست چه بعضی از مشایخ بوده اند که هرگز سفر صوری نکرده اند که ایشان را توفیق الهی رفیق گشته و سفر صوری را گذاشته سفر فی الوطن

این سفر بر ما فتابشد سیر ما | کین سفرزان پس بود جذب خدا

اینچنین سیر است مستثنا ز جنس | کان فزود از اجتهاد جن و انس

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل | نه بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر | جسم ما از جان بیاموزد سیر

اینجهان خود حبس جانهای شماست | هین روید آن سو که صحرای شماست

اینجهان محدود آن خود بیحدست | نقش و صورت پیش آن معنی سدست

سیر بیرونیست قول و فعل ما | سیر باطن هست بالای سما

گر نه بینی میل خود سوی سما | پر دولت برگشا همچون هما

ور نه بینی میل خود سوی زمین | نوحه میکن هیچ منشین اینچنین

صد امید است این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خل الکلام

طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

آن دراز و کوته اوصاف تنست | رفتن ارواح دیگر رفتن است

نیک بنگر با نشسته میرویم | می نه بینی قاصد جای نویم

پس مسافر آن بود کو ره پرست | که مسیر و روش در مستقبل است

در مجالس می‌طلب اندر عقول ‌ ‌ ‌ آنچنان عقلی که بود اندر رسول

در میان صالحان یک اصلحست ‌ ‌ ‌ بر سر توقیعش از سلطان صحست

گفت حق اندر سفر هر جا روی ‌ ‌ ‌ باید اوّل طالب مردی شوی

از کلیم حق بیاموز ای کریم ‌ ‌ ‌ بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری ‌ ‌ ‌ طالب خضرم ز خودبینی بری

مر ترا عقلست جزوی در نهان ‌ ‌ ‌ کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کلّ او کلّی شود ‌ ‌ ‌ عقل کل بر نفس چون غلّی شود

هین غذای دل بده از همدلی ‌ ‌ ‌ رو بجو اقبال را از مقبلی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست ‌ ‌ ‌ چون نظرشان کیمیا خود کجاست

رو بجو یار خدائی را تو زود ‌ ‌ ‌ خود چنان گردی خدا یار تو بود

همنشین اهل معنی باش تا ‌ ‌ ‌ هم عطا یابی و هم باشی فتی

نار خندان باغ را خندان کند ‌ ‌ ‌ صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی ‌ ‌ ‌ چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب ‌ ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / منکر او را گوش سازیدش امام

در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

کار در بغداد اید ناگهان / بگذر و زین پیران تا آن پیران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نه بیند جز که قشر خربزه

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

چون ندارد زیرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیم ها را گو بجو

معده خر که کشد در اجتذاب / معده آدم جذوب گندم ا

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

وان عصاکش که گزیدی در سفر / گر به بینی باشد از تو کورتر

باب تاسع از جمله محسنات مشایخ صوفیه مولویه که محل انکار بعض علما ظاهر است یکی سماع ایشان است و وجه انکار شان

فرموده اند بان واسطه ملالت و کلالت از ایشان زایل
شود و دیگر باز از سر شوق وحدت روی بمجاهده آرند پس
سماع آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای
جان سایران ودوای درد سالکان است فواید سماع
بسیار است و شروط وآداب او نیز بسیار است مقداری
ازان در طریقت نامه مذکور شده است فلیطلب فیه و در اصل
مأخذ این آوازها در میان حکما و مؤمنان اختلاف افتاده
حکما گویند این آوازها را ما از چرخ گرفتیم و مؤمنان گویند
این آوازها ما در بهشت شنوده ایم چنانکه میفرماید

پس حکیمان گفته اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشتان لحنها شنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یادمان آید ازانها چیزکی

سره گفت چون حق سبحانه و تعالی در عهد ازل و میثاق
اول با ذرات ذریات بنی آدم خطاب الست بربکم
فرموده دلالت الخطاب و عذوبة آن کلام مستطاب
در مسامع ارواح ایشان بماند لاجرم هرگاه که آوازی خوش
بشنود لذت الخطاب با وشان آید و بذوق آن رقص
و حرکت کنند و چون سنگ آسیا از جوی عشق دور شد

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بی قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولابی گردون ببین
چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو
چون نمی بینی تو تند و برقدم — در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گرسپای انجاشاک کف — باشد از غلیان بحر باشرف
آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می گردند و می دارند پاس
ماه گردون چون درین گردیدن است — گاه تاریک و زمانی روشن است

فصل اگر کسی از جمله محبان فدائی در میان وجد و حال خرقه
خود را بیندازد دیگر باره باسر خرقه نرود که آن طریق عشاق الهی

بیت چنانکه می فرماید

صوفیانیم و خرقها انداختیم / بازنستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
صوفئی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داراه عدم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوی قرین / که نمی ارزید آن معنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ هستیش دردسر است

قسم ثانی با داب شریعت تعلق دارد این نیز بر ده باب
مشتمل است باب اوّل در بیان آنکه سلوک طریق
تحقیق و تتبّع آثار انبیا علیهم السلام جز بعد ایمان و طاعت

خانه از غم سازد با وحشت بساز	بطلب در مرگ خود عمر دراز
اشک میبار و همی سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
اینچنک انرا که ذلت نفسه	وای انکس را که یردی نفسه
لا تطرق فی هواک سلبیل	من جناب الله نحو السلبیل
لا تکون طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال	اتقوا ان الهوی حیض الرجال
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری

باب ثانی در بیان انکه احکام مبانی اسلام پنج است اول کلمه شهادتین گفتن است و کیفیتش ان است که بنده بزبان اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله گوید و بدین اقرار بتصدیق دل خود گواهی دهد و چون گواه دو باید مجرد قول بی فعل کافی نیست مومن را لازم باشد که قول و فعل او شاهد است ارد و قلب خود را بر فعل و قول خود همیشه مطابق دارد و خداوند خود را ذکر کند و افضل ذکر کلمه توحید است

لا اله الا هو نیست ای پناه
که نماند مر ترا و یک سیاه

هر زمرو را نشاید گند تا
غیرت عشق این بود معنی لا

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ئی
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

از هوا پاکی دهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمسناها وجدناها لدیک

آن یکی الله می‌گفتی شبی
تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو

ایشان هم ظاهر بود بر وفق طایفه اوّل و هم در باطن و آن
تزکیه نفس بود از اخلاق ذمیمه و تصفیه قلب از لوث
محبت دنیا قسم سیم خواص اولیا اند که اخص خواص مؤمنان اند
و ایشان با طایفه اوّل و دوم در طهارت ظاهر و باطن
مشارکت باشند و بطهارت سر از لوث ملاحظه اغیار
منفرد این طایفه صلوه دائمه را که در حق شان و هم فی
صلواتهم دائمون فرموده بطهارت ظاهر و باطن تعلق دارد

سائلی پرسید واعظ را براز ‌ ‌ ‌ موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون بود عانه دراز ‌ ‌ ‌ پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بباید بست یا بستردنش ‌ ‌ ‌ تا طهارت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل این درازی تا چه حد ‌ ‌ ‌ شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول ‌ ‌ ‌ پس ستردن شرط باشد ای سؤال
در وضو هر عضو را در دی جدا ‌ ‌ ‌ آمده ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می کنی ‌ ‌ ‌ بوی جنت خواه از رب غنی

بلکه پوشش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
جامه شوی کرد خواهی ای فلان | رو مگردان از محله گازران
مدتی حس را بشو ز آب عیان | اینچنین جان جامه شوی صوفیان
کرد پایه حوض دل کرد ای پسر | هان ز پایه حوض تن مسکین حذر
پاکی این حوض بی پایان بود | پاکی اجسام کم میزان بود
چون شدی تو پاک پرده بر کنند | جان پاکان خویش بر تو بر زنند
خود غرض زین آبجان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست
آب دارد صد کرم صد احتشام | کو پلیدان را پذیرد والسلام

باب رابع در بیان صلوة است بدانکه صلوة عماد دین و معراج مؤمنین است و فضیلت بیشمار دارد و ظاهر و باطن شروط و آداب او بسیار است از آن جمله یکی آن است که پیش از شروع دران دل خود را از اشتغال بامور دنیوی و هر چه سبب تشتت خواطر و توزع ظاهر و باطن باشد فارغ دارد و قلب و عقل خود را حاضر آرد تا خطاب لا تقربوا الصلوة

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برارد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر برارد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برار و باز گو / که بجویم من حسابت مو بمو

قوت پا ایستادن بود نیش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

دعوت زاریست روزی پنجبار / بنده را که در نماز آی و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهد الصراط المستقیم

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می زند / بهر او دولت سری بیرون کند

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد ازوی ساعتی

پنجوقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار

باب خامس زکوة و عبادت مالیه است و پاک کنندهٔ مؤمن است از اوصاف رذیله و وجوب و شرو...

ما نقص مال من الصدقات قط … انما الخیرات نعم المرتبط

این که معکوس است در ره این کرم … صدقه بخشی خویش را صدقه بد

از فقیر است غنا همه زر و حریر … این غنی زاده زکواتی ای فقیر

بانگ درویشان و محتاجان بنوش … تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

ابر برناید پی منع زکواة … وز زنا افتد وبا اندر جهات

گفت الصدقه مرد للبلا … داو مرضاکت بصدقه یا فتی

لب ببند و کف پر زر برگشا … بخل تن بگذار پیش آور سخا

این سخا شاخیست از سرو بهشت … وای او کز کف چنان شاخی بهشت

ببرد شاخ سخای خوب کیش … مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

نان دهی از بهر حق نانت دهند … جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار … برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال … کی کند فضل الهت پایمال

ترک لذتها و شهوتها سخاست … هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

باب سادس در بیان آنکه جمله حسنات را ثواب معین است

لقا چرب باشد سهو الرؤیه و افطار الرؤیه

باش در روزه شکیبا و صبر | دم بدم قوت خدا را منتظر
روزه داران را بود آن نان خوان | خر مگس را چه با چه دیگدان
گرچه نان بشکست مر روزه ترا | در شکسته بند پیچ و برتر آ
این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادن است از اعتقاد
روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دانکه نبود اتصال
گر بطراری کند پس دو گواه | جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست کر بر روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را
نفس تو نقلست نان است و نبید | زانکه روح است خوشه غیبی پدید
خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود
کاو خر را فایده چه از شکر | هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بروی عارضی است | پس نصیحت کردن او را رایض است

دانه کمتر خور مکن چندین رفو	چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام	این کند علم قناعت والسلم
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام

باب سابع در بیان حج حج در لغت قصد است و در شریعت در زمان مخصوص بمکان مخصوص از قصد مخصوص عبارت است و حج نیز از جمله واجبات و ارکان اسلام است و وجوب ان مشروط بمال و استطاعت است پس طالبان و سالکان طریق الهی که اکثر اهل ترک و تجرید اند زین شرط معرا و مبرا اند اگر بسبب تطوع خواهند که حج گذارند جایز است لکن طواف کعبهٔ دل کردن و اهل دل را خدمت بردن بدیشان بهتر است و لهذا در مثنوی شریف ترغیب بدینجانب واقع است

مرد حاجی همره حاجی طلب	خواه ترک و خواه هندو خواه عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ جبریل جانها سدره / قبلهٔ عبد البطن شد سفره

الی الطعام پس سالک مجرد را لازم بود تا دامیکه تاب
عزوبت و مقاومت نفس قدرت دارد و فراغت
وقت و جمعیت خاطر را غنیمتی بزرگ شمارد تا بشوب
اهتمام و تعلقات زن مکدر و منغص نشود اگر بر عزوبت
تحمل نیارد و از محنت خوف دارد باید که زوجهٔ صالحه را
بحبالهٔ نکاح آرد که در دین معین او بود و نیز با او معاشرت
بمعروف کند

چو حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه گربه آمد و دنبه ربود
شهوت از خوردن بود کم کن خورش — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
که نکاح آمد چو لا حول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون پی یسکن الیها ش آفرید — چون تواند آدم از حوا برید
زین للناس حق آراسته است — زانچه حق آراست کی دانند جست
زانکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا می زدی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

تحذیر واقع شده است چنانکه بروایت ثوبان رضی الله
عنه روزی حضرت رسول روی باصحاب کرده گفت
من تضمن بواحدة اضمن له بالجنة من گفتیم انا یا رسول الله گفت
رسول الله لا تسأل الناس شیئا حتی سقط یوما سوطه فنزل
عن مرکبه واخذه فلا اسئل واحدا ان یناول

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی بران قفل و حجاب
دست داد صنعت خدا کاری بکن — تکیه کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد — یار بی یاران دیگر می دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم درودگر هم سقا هم حایکی
این نهاد نسبت عالم بر قرار — هر کسی کاری گزیند ز اضطرار
طبل خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست
هر کرا دیدی برزو سیم فرد — دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
هر که در رفتی قرین دولتست — آن جزای کار روز محنتست

تازیانه از کفش افتاد راست | خود فرو آمد ز کس ناخواست است
پس چو عرضه می‌کنی ای بدگهر | احتیاج خود بمحتاج دگر
ور بامر حق بخواهی آن رواست | همچنان خواهش طریق انبیاست
هین ز خواهید لی ازغیر او | آب از یم جو مجو از خشک جو

باب عاشر در بیان آنکه جهاد بر دو قسم منقسم است
یکی جهاد صوری و آن غزا باشد با کافران و یکی جهاد معنوی
و آن مجاهده باشد با نفس و هوا و شیطان اول را جهاد
اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا مجاهده را اطلاق فرموده تا بر اعادی ظاهره و باطنه
عام و شامل گردد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم
سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند
جان بسپر کن تیغ بگذار ای پسر | هر که بی سر بود ازین شه بر دو سر
این جهاد اکبر و آن اصغر است | هر دو کار رستم است و حیدر است

آن سکون سیاح اندر آشنا	به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می رود سیاح ساکن چون عمد
جهد کن در بیخودی خود را بیاب	زود تر والله اعلم بالصواب
جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان الله اعلم بالرشاد

قسم ثالث نیز مشتمل است بر ده باب و هر بابی مشتمل بر ده درجه است جمله صد درجه باشد مقدار اعداد درجات جنانی که خدای تعالی آن را برای مجاهدان اعداد کرد کما قال ان فی الجنة مائة درجة اعدالله تعالی للمجاهدین فی سبیله کل درجتین ما بینهما کما بین السماء والارض قال ابن ملک فی شرحه و هذه التفاوت یجوز ان یکون صوریا و معنویا فیکون المراد بالدرجة المرتبة فالاقرب الی الله یکون ارفع درجة ممن دونه پس بعضی مشایخ در سلوک نیز برای مجاهدان این صد درجه ترتیب و تعیین فرموده اند هر که این درجات روحانی و معنوی را در جنت عالم بیابد در مقام خود سازد خدای تعالی این صد درجه را برای

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خوش در چشم ترسنده کجاست

خواب مرغ و ماهیان باشدی / عاشقان را زیر غرقاب غمی

خوابناکی لیک هم بر راه جنب / الله الله بر ره الله جنب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات و نعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب او اقرب منه من حبل الورید

جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب

میرود کاکجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر او بی نم است

جمله ماضیها ازین نیکو شود / زهر پارینه ازین گردد چو قند

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

وان همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

خوش بپر بر توبه نصوحی خوش متن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

چشم گریان بایدت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
روز را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
ذوق خنده دیده ای خیره خند	ذوق گریه بین که هست آن کان قند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخربین مبارک بنده ایست

درجه رابع

در بیان انابت و انابت درجه ایست از درجات توبه فوق درجه او و مشایخ را درین اقوال بسیار است از آنچه مناسب این محل ابوسعید قرشی گوید المنیب الراجع عن کل شیء یشغله عن الله الی الله و نشان منیب آن است که می فرماید

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور	هم انابت آرد از دار السرور

درجه خامس در بیان محاسبه است که سالک پیوسته متفقد و متفحص احوال نفس خود بود و مواقعات و مخالفات روز بروز

و یحذرکم الله نفسه ای لاتفکروا فیها و الحدیث لاتفکروا فی

ذات الله

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صدهزاران پرده آمد تا اله
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو	تا نباشد در غلط سوداپزو
در عجایبها بفکر اندر روید	از عظیمی وز مهابت گم شوید
ای برادر تو همان اندیشهٔ	مابقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمه گلخنی
در زمین گر نیشکر خود نی است	ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود	فکرها اسرار دل را وانمود
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلوده و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

این قبول ذکر تو از رحمت است — چون نماز مستحاضه رخصت است

با نماز او بیالوده است خون — ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلید است و به آبی میرود — لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار

ذکر حق پاک است و چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

درجه ثامن در بیان اعتصام است و اعتصام بمعنی تمسک است و عند المشایخ سه قسم است اول سررشته فرمان گرفتن و اعتصموا بحبل الله دوم در حبل وثیق توحید زدن فقد استمسک بالعروة الوثقی سوم بحبائل اخلاص درزدن فضل الهی آویختن است و اعتصموا بالله و اعتصام بالله کسی را میسر است که از خود رسته و بحق پیوسته باشد

دست کورانه بحبل الله زن — جز بامر و نهی سلطانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نام شان را نشنود ابدال هم
گر نه تو ما عدا را مدر بلاد | کم نه الله اعلم بالعباد

درجهٔ عاشر فرار است و فرار در لغت گریختن است و سالک را از شرک بتوحید گریختن و از عذاب خدا بعفو و رحمت و از معصیت بطاعت بلکه از وصف خود بوصف حق و از ماسوی بوجود مطلق گریختن لازم است که ففروا الی الله و در معنی این از خود فرار کنید و با حق قرار

گیرید فرموده اند | این جهان دامست و دانش آرزو
در گریز از دامها و آرزو | چون فرار از دام واجب آمده است
دام تو خود بر پرت چفسیده است | آنکه از غیری بود او در فرار
چون از او ببرید گیرد زود قرار | من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز | می گریزم تا رگم جنبان بود
ای فرار از خویشتن آسان بود | چون تو در قرآن حق بگریختی
بار وان انبیا امتحنی | ور بخوانی و نه قرآن پذیر

ظلمت چه بود ظلمتهای خلق | سر ببر زانکس که گیرد پای خلق
روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین
جنبش و آرامش اندر خلوت است | جز برای آن نباشد علتش
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نه از برای روی مرد و زن کند
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست
خلوت از اغیار باید نی ز یار | پوستین بهر دی آمد نی بهار
آنکه در خلوت نظر بر دوخت است | آخر آن را هم ز یار آموخت است

درجه ثانی عزلت است و مراد از عزلت ناس را ترک کردن و از خلطهٔ ایشان دور بودن است برای سلامت دین و عبادت رب العالمین پس عزلت چون کوره است و نفس چون نقره و زر نفس بآتش ریاضت در کورهٔ عزلت گداخته شود و از آلایش صحبت بدان صافی بود و از کدر ایشان

خلاص باید چنانکه پیغمبرایم | زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیرکان | است پنهانی به از یاران بد

چون حقت داد از ریاضت شکر کن | تو نکوروی او کشیدت ز امر کن

درجهٔ رابع حزن است و حزن در لغت خلاف سرور و شادیست و در اصطلاح مشایخ بر فقدان طاعت غم خوردن است و بر تقصیر الم کشیدن است چنانکه شیخ الاسلام هروی قدس سره العزیز میفرمود هذا الحزن علی التفرید فی الخدمة و علی التقصیر فی الطاعة و علی ضیاع الایام حزن از نظر بزمان ماضی تولد کند الحزن علی ما فات و الخوف مما لم یات

بر دل عاشق هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم شود

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند | آب حیوان از ظلمت برده اند

فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود

آن ضمیر رو ترش را پاس دار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار

درجهٔ خامس خوف است و خوف از نوازل قهر و غضب الهی ترسیدن و نا ایمن بودن است

لا یخاف قوم از خدا نشنیده | پس چه خود را ایمن و خوش دیده

خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

حق همی خواهد که هر میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده شود
نا امیدی از خدا گردن زده است	چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیّآت	طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان الرجیم	از حسد او بطرقد گردد دو نیم
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

درجهٔ سابع خضوع است و خضوع انقیاد و مطاوعت را گویند که بنده را باید که بسر خود خاضع باشد

غیر خضوع و بندگی و اضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار

درجهٔ ثامن زهد است از جمله مقامات علیه و مراتب سنیه است چنانکه در خبر است من اعطی الزهد فی الدنیا فقد اوتی خیر الکثیر و مراد از زهد صرف رغبت از متاع دنیا و اعراض قلب از اعراض آن و هر چند نسبت با منتهیان و

عاشقان دونترین مرتبه است	ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش

کار تقوی دارد و دین و صلاح	که ازو باشد بدو عالم فلاح
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین

درجه عاشر ورع است بدانکه اصل دین و قاعده اسلام ورع است چنانکه در خبر است ملاک دینکم الورع وورع در اصل توقی نفس است از وقوع در مناهی بلکه ترک شبهات و فضولست فعلاً و قولاً ظاهراً و باطناً اگرچه شرع در ان رخصت داده است پس تورع از منهی درست نیاید الا بترک شبهت و در چیزی که شبهه داری از قلب علم استفتا کردن است

گفت پیغمبر که استفتوا القلوب	گرچه مفتیان برون گویند خطوب
گر حلال آید پی قوت حرام	طالبان دوست را باشد حرام
نان جو حقا حرام است و فسوس	نفس را در پیش نه نان سبوس
در غذا جو پی خرد سهر بتر به	از کمین گاه طاعه پیغمبر به

باب ثالث در جاتیکه معاملات اهل سلوک است ازانها بیان میکند درجه اول تبتل است و معنی تبتل منقطع شدن

آید از خواجه ره افکندگی — ناید از بنده بغیر از بندگی

چون نداوت بنده گی دوستکست — عیش شاهی از نجات خواجست

آدمی را هست در هر کار دست — لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

چلیپا آمد عبادت را نمک — ورنه میگردد بناخواه این فلک

چون فراموشی خوری یادت کنند — بنده گشتی وانگه آزادت کنند

بنده گی در غیب گشتی خوبکش — حفظ غیب آید در استعباد خوش

طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک خدمتت آسان شود

جهد کن تا مغز طاعت دررسد — بر مطیعان آنگهان آید حسد

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بیدرنگ

هر که اندر عشق باید زنده گی — کفر باشد پیش او جز بندگی

بنده گی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست آید در عمل

ظاهر چو حضرت بیابد باطن حق سبحانه و تعالی را بر خود رقیب و مطلع بیند کما قال الواسطی المراقبة محافظة القلب عن سوء الخواطر و مشاهدة الحق فی الباطن و الظاهر

از پی آن گفت حق خود البصیر | که بود دیدش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود السمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود العلیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
این مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
گر مراقب باشی و بیدار تو | بینی هر دم پاسخ کردار تو
و مبیدم چون تو مراقب شوی | وا دمی بینی تو و او رای غیبی
تو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین ور داد و بعد از ظلم نیش
چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن
ور از این افزون تو را همت بود | از مراقب کار بالا تر رود

درجهٔ خامس حرمت و تعظیم است و حرمت امر و نهی را تعظیم کردن است یاد کردن مامور به و اجتناب از منهی عنه

بعبادت ربه احدا	از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل	در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت	او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی	در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی	ای علی که جمله عقل و دیده
شمه واگو از آنچه دیده	در محل قهر این رحمت ز چیست
اژدها را دست دادن راه کیست	گفت من تیغ از پی حق میزنم
بنده حقم نه مامور تنم	رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم	چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	تا که الحب لله آید نام من
تا که البغض لله آید کام من	تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من	بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله‌ام نیم من آن کس	ان محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی	ان محب حق ز بهر حق کجاست

درجهٔ تاسع قناعت است و قناعت گنزلیست لا یفنی و غنائیست فی عنا و عبارت است از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات جسمانیه مگر از آنچه لا بد منه باشد و این خصلت موجب عزت دنیا و مستلزم سعادت آخرت است که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع باشد در هر دو جهان خوار و ذلیل گردد که ذل من طمع پس سالک از ماکولات و مشروبات و ملبوسات باندک چیز خرسند باید بودن تا از گنج قناعت بهره یافته باشد

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

هر که مفروش و هم از جانبین — از قناعت غرق بحر انگبین

و از آنجمله مبادی افعال خیر را اخلاق حسنه خوانند و مبادی
افعال شر را سیئه صورتی که از اخلاق خوانند و فردا که
آدمیان را در محشر جمع کنند و بواطن و سرایر ظاهر و پیدا
گردد و مردم را در صور اخلاق حشر کنند اگر در صفات
بهیمی سباعی مانده باشد در صور بهایم و سباع انگیزند
نعوذ بالله طایفه بر آنند که همچنانکه تغییر خلق ممکن نیست که
لا تبدیل لخلق الله کذلک تغییر خلق هم ممکن نیست چنانکه در
خبر است فرغ ربکم من الخلق والخلق والرزق والاجل و طایفه
بر آنند که تبدیل اخلاق ممکن است و الا شرع بتحسین آن که
حسنوا اخلاقکم نفرمودی و مذهب صحیح این است والا سعی
و مجاهدت را هیچ فایده نبودی پس تحسین اخلاق نیکو
لازم است

هیچ الیست به از خوی نکو — من ندیدم در جهان بسیجو
هر کسی کو شیشه دل باشکست — هر که را خوی نکو باشد برست
پس بدانکه صورت خوب و نکو

و ان عبارت است از وضع نفس خود با حق در مقام عبودیت
بانقیاد اوامر و نواهی حاصل شود اما وضع نفس در مقام انصاف
با خلق یا از ایشان بقبول حق کردن و یا برعایت حقوق و یا
بترک ترفع بر ایشان حاصل شود مراد از ایشان قبول حق
کردن است که در وقت مناظره و محاوره هرگاه حق را از طرف
دیگری مشاهده کند با و طریق مکابرت نبود بلکه بوجه انصاف
و تسلیم پیش آید و حق را قبول کند

ای تواضع برده پیش ابلهان / وای تکبر برده تو پیش شهان
ان تکبر بر خسان خوبست و چیست / این مرو معکوس عکسش بد پست
زین تواضع که فزود ائی خدا / ره بهست بینی بخشدت چشم تو را
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
گفت حق که بندگان جفت شو / بر زمین آهسته میرانند چون
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
فهم خواهم تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه

طری الس بودن است و در معنی جود و کرم نیز استعمال
کنند و حقیقت فتوت خلق را بر نفس خود ترجیح کردن و افضل
داشتن و ترک خصومت کردن و از زلت تغافل نمودن
و در مقابله اسائت احسان کردن و بعلت دادن است

چون ندارد فتوت زور دست / کودکانرا تیغ چوبین بهتر است
که فتوت دادن بعلت است / پاک بازی خارج هر علت است
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بعلت فتی
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
پاک میبازد نباشد مزد جو / انچنانکه پاک میگیرد ز هو

درجه خامس صدق است و مراد از صدق خصلتی است
راسخ در نفس آدمی که اقتضای توافق ظاهر و باطن و تطابق
سر و علانیت او کند و اقوالش موافق نیات و نیاتش
مطابق افعالش و احوالش بود و تحلی بدین صفت از جمله
مکارم اخلاق است

پس بگو شیدی ندیدی کرمی
پس ز رشید آورده بشری

کرمی ان انبیا و اولیاست
باز فی شکری پناه هر دو عاست

ای دلی که جمله را کردی تو کرم
گر نه کرم خود را از خود دانشم

درجه سابع شکر است و شکر در عرف علما اظهار نعمت منعم است بزبان و خدمت بجوارح و محبت و اعتراف بجنان و شکر خداوند بر همه واجب است لئن شکرتم لازیدنکم

ولئن کفرتم ان عذابی لشدید

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگوی نیست کس

شکر منعم واجب آمد در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید وین خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نیز پیغمبر بحزم و صبری کس بخست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ای که صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید	صبر چون داری از آن کت آفرید
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه	چون صبوری داری از چشمهٔ اله
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر	صبر کن از حرص این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
صبر آرد آرزو را نی شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب

درجهٔ تاسع رضاست و رضا عبارت است از رفع کراهت و استحلال مرارت احکام قضا و قدر چنانکه حارث محاسبی گوید الرضا سکوت القلب تحت جریان الحکم و رضای بنده لازم رضای الهیست و مقام رضا مقام واصلان است

نه مقام سالکان	لا تسلیم و اعتراض از ما برفت

انبساطی کردی او با داوری | چراتی میکرد او از کمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن آنکه نداری آن سند

گفت اندر خواب با نفاخی کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی غفلت از آداب وجدا | پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید

باب خامس در جاتیکه در منزله سلوک واقعند و ایشان را بیان میکند درجه اول قصد است و قصد عبارتست از توجه کردن سالک بسوی محبوب حقیقی

هر که کارد قصد گندم باشدش | کاه خود اندر تبع می آیدش

قصد گنجی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آن را فرع دان

قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بد | در تبع عرش و ملایک هم نمود

وگاه بر معنی محب اطلاق کنند و گاهی از و مطلقا جوینده مولی
مراد کنند و مرید خدا آنکس است که چون بگوید همه از خدا گوید

وچون خاموش باشد جز خدا نجوید	کار داود دارد که حق ارشد مرید
بهر کار او زهر کاری برید	درجهٔ رابع در بیان مراد

و مراد عند القوم آنکسی است که بمرتبهٔ تکمیل ناقصان رسیده
باشد و از بیضهٔ وجود مجازی بیرون آید و مرغ الهی شود و در
هویت طیران میکند از جنید پرسیدند که معنی المرید والمراد
گفت المرید صاحب السیر والمراد صاحب الطیر و لا یدرک
سایر طایر پس مراد را نشاید که خود را بمحبوبان خدا قیاس کند

کو یکی مرغ ضعیف بیگناه	واندرون او سلیمان با سپاه
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یا ربی زو شصت لبیک از خدا
هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
چون قبول حق بود آن مرد را	دست او در کارها دست خدا

از ادب پر نور گشته این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا ز ایشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه ایشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری

هر دو لشان کی همی آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند

این گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند

درجه سادس یقین است از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استار بشریت بشهادت ذوق وجدان نه به دلالت عقل و نقل و اذعان و یقین سه درجه است اول علم الیقین و مثالش آن است که کسی در استدلال بمشاهده و سماع و ادراک حرارت در وجود آفتاب بی گمان بود دوم

اندر اهلکم بیان این ابین | که شود علم الیقین عین الیقین

درجه سابع انس است و انس مقابل وحشت است و عند المشایخ عبارت است از التذاذ باطن بمطالعه جمال محبوب و علامت انس با ذکر محبوب چنان انس گیرد که در عموم اوقات مستغرق تفکر و تذکر او باشد و از رؤیت اغیار غایب چنانکه گفته اند الانس هو ان تستانس بالاذکار و تغیب عن رؤیة الاغیار پس از اغیار گریختن و با یار انس گرفتن باید

مونسی بگزین خسی را از خسی | که عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با لاله و دایه چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو با دبیرستان نماند
چونکه آید خیر خیزد از جلیل | کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بست | وای آنکه در درون اینش نیست

درجه ثامن تصوف است و در تصوف اقوال

هل جزاء الاحسان الا الاحسان

الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه

درجهٔ عاشر در بیان غناست و در اینجا مراد از غنا غنای قلب است و احسن غنا غنی بالله بودن و استغنا از اسباب کردن است هر فقیر که بحق غنی باشد اموال دنیا

اورا ضرر ندهد

چیست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول	نعم مال صالح خواندش رسول
چونکه ملک و مال را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
گرچه جملهٔ این جهان ملک وی است	ملک در چشم دل او لاشی است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات او	هستی او دارد که با هستی عدو
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید کثیر

باب سادس در جاتیکه در منزلهٔ ادبیهٔ سلوک است آن را بیان می کند درجه اول احسان است و احسان در لغت نیکوئی کردن است و در شریعت و طریقت خدا

ناطق است و علمناه من لدنا علما فرموده

خاتم ملک سلیمان است علم / جمله عالم قالب و جان است علم

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

زین مکش هر بیهوا این بار علم / تا به بینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

زین همه انواع دانش سوز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

بایراد مصاحبان و فاتوانا نمود که کلام ربانی از ابقول
شریف ومن یؤتی الحکمة فقداوتی خیرا کثیرا ستایش
کنند و بدین توصیف او را آرایش دهد

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است
هر کسی بر ضالهٔ خود موقن است

کان حکمت که گم کرده دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا از او گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

روز حکمت خور علف کان داد خدا
بیغرض داد است از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانکه حق گفته است کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نباشد عاقبت

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

درجهٔ رابع بصیرت است و بصیرت از چشم دل است
که بنور معرفت منور و بحلیهٔ هدایت محلی باشد و بدلیل

پس بنی آدم مکرم کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی

درجه خامس فراست و فراست خاطره ایست منور بنور یقین هجوم کند در دل انچنانکه شیر بر فریسته هجوم کند پس حکم غیبی راند بی استدلال و بی تجربه مشاهده کند وهی علی حسب قوة الایمان فکل من کان اقوی ایمانا کان احد فراسة ان فی ذلک لآیة للمتوسمین ای للعارفین الذین یعرفون بالاستدلال

والعلامات

حق چو سیما را معرف خوانده است	چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس	از فرس آگه کند بانگ فرس
گفت حق سیماهم فی وجههم	زانکه غماز است سیما و نمم
وصف حق دان الفراسة رازهم	نور دل از لوح کل کردست فهم
بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال	پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چه بود پیش او

این که گر منتهاست بالا میرود	وحیش از زنبور کمتر کی بود
گر نخواهی در تردد هوش جان	وحی چه بود گفتی از حس نهان

درجهٔ سابع در معرفت خواطر است تمییز و تفصیل خواطر از جملهٔ غوامض علوم است چه بعضی از آن لمهٔ ملکی است و بعضی نتیجهٔ لمهٔ شیطانی و فرق میان هر دو از دو اعی خیر و شر معلوم میشود

آن فرشته خیرها بر رغم دیو	عرضه دارد میکند در دل غریو
این دو ضد عرضه کنندت در سرا	در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالان خویش
وقت تحلیل نماز ای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان	اختیار این نمازم شد روان

درجهٔ ثامن حزم است

وحزم جودهٔ رای و احتیاط در هر امر است اگر در خواطر و گر در خطوات هر

از دو ... هر چه دور است از احتیاط	حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
حزم سوء الظن گفته است آن رسول	

پس سلیمان همتی باید که او | بگذرد زین صد هزاران ملک و بو
من غلام آن مس همت پرست | کو بغیر کیمیا نارد شکست
واهب همت خداوند است پس | همت شاهی ندارد هیچ کس
قدر همت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی

درجه عاشر قربت و لفظ قرب در عرف متصوفه عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع صفات خود تا غایتی که از وصف قرب و استغراق خود هم غایب بود قرب حق بر انواع باشد قرب عام و قرب خاص چنانکه می فرماید

قرب بر انواع باشد ای پدر | می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب | غیر زوتر خشک گشتن رو بیاب

چون برقی بدید آید و زایل گردد کل با حال خصه زال

حال چون جلوه است زان شاه عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادر است اهل مقام اندر میان
عاشقی تو بر حق و بر حالتی	حالت اندر دست بود دی فتی
حال هر روزی بدی ماندگی	ماهیچو جان در روش کش بندگی

درجهٔ ثانی محبت است بدانکه بنای جملهٔ احوال عالیه بر محبت است چنانکه بنای جملهٔ مقامات سنیه بر توبت است و محبت میل باطن است بعالم جمال و آن بر دو گونه است محبت عام و آن میل قالب بمطالعهٔ جمال صفات و صور است و محبت خاص و آن میل روح بمشاهدهٔ جمال ذات است و محبت صفتیست از صفت الهی

از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آئی لا بود
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
عاشقانرا کار نبود با وجود | عاشقانرا هست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
عاشقانرا شادمانی و غم اوست | دست مزد و خدمت و اجرت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود
هر که جز عشق خدای احسن است | گر شکر خوریست و جان کندنست
عشق چون وافی است وافی میخرد | بر حریف بیوفائی ننگرد
عشق را صد ناز و استکبار است | عشق با صد ناز می آید بدست
تو بیک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود

این قوم اول مبادی تجلی را ذوق گویند چون قوی شرب گویند و عند صاحب العوارف ذوق ایمان است و هر مؤمن بهر حال از طاعتی ذوق دارد چنانکه می فرماید

ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر

چشم هر قومی بسوئی مانده است — کان طرف یک روزه ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین

سست نگاری نیست و ز ذوق انبیست — خام و نا جوشیده جز بیذوق نیست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب — او شناسد آنگوش از شوره آب

پس حقیقت حق بود معبود کل — کز پی ذوقست سیران سبل

درجهٔ سادس عطش است و عطش عبارت است از کثرت شوق و ولع و در سیر سلوک بهر مرتبه که رسد سیر نشود و حضرت بایزید مؤید این معنی میفرماید شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب و لا رویت

باطن سالک حال هیبت غلبه کند فرط انقباض پدید آید
چنانکه انس مستلزم انبساط باشد هیبت نیز مقتضی تیقظ و انتباه شود

هیبتش بیداری فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون نهد
وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زر و دلق را
هیبت بازست بر کبک نجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان میمگس گیرند و بس

درجه ثامن حیرت است و حیرت حالتی است
که یا از کثرت عشق و محبت و یا از غلبه هیبت و یا از
مشاهده آیات الهی و یا از تجلیات انوار ربانی بر عقل
و روح سالک غلبه کند حتی بحکم عقل ضبط نفس خود نتواند
و این دو قسم است یکی را حیرت محموده و یکی را
حیرت مذمومه گویند حیرت محموده از خدا و حیرت مذمومه
از ماسوی باشد

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر — خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست

خلق گریزانید و حرکت بد و شیرین کند و بی محبوب آرام و قرار ندید چنانکه حضرت مصطفی علیه السلام از وحشت حجاب خود را از کوه حری با نداختن عزیمت فرمودی

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او — می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب
زهره‌اش بر دریدی از قلق — گر نبودی رفق حفظ و لطف حق

و در جمله عباسش غیرت است و غیرت از جمله لوازم محبت است هیچ محب نبود الا که غیور باشد و مراد از غیرت حمیت محب است بر طلب قطع تعلق محبوب از غیر یا التعلق با تعلق غیر از محبوب و غیرت محبوب بر محب نیز چنین است

ممکن نباشد مراورا که با جز خدا بیار آید

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

پس بهر دوری ولیی قایم است / خواه از نسل عمر خواه از علی است

مهدی و هادی ولیست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

معجزات و کرامات خفی / برزند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست

برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

چند خوان مسیحی بی کمی / چند ابی باغ میوه مریمی

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما

کر روی اسگار را با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا ان فهم و ان دانش بود / واندر استی تو سر کین را بجود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / تو درای کور چون خواهی شناخت

زر بآن جانست پیش ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان
عارفان که جام حق نوشیده اند | سرها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
گوش آنکس نوشد اسرار جلال | کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
تا نگوئی سر سلطان را با کس | تا نریزی قند را پیش مگس
سر غیب آنرا سزد آموختن | کو ز گفتن لب تواند دوختن
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
گور خانه راز تو چون دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
در خور دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب

درجهٔ ثالث غریب را بیان کند غریب آنکس است که از وطن بعید باشد و عند القوم غریب سه قسم است وطنا مذکور شد و حالا که شیخ الاسلام در حق ایشان گوید الغریب حالا رجل صالح فی زمان قوم فاسدین او عالم بین قوم جاهلین او صدیق بین قوم منافقین و عرفا که در

تا من و تو با همه یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند
غرقه‌ئی که خلاصی باشدش	یا بحر دریا کسی تا باشدش
چون بهر سیه گشته اینجا فرق نیست	نیست فرقی کاندرینجا غرق
لب ببند و غور دریا در نگر	بحر را حق کرد محکوم بشر

درجه خامس محو را بیان کند محو عبارت است از زوال وجود بنده و محو را سه درجه است ادنی وان محو صفات ذمیمه و اعمال سیئه است و درجه وسطی وان مطلقا محو صفات خود است در صفات الهی و علیا و آن محو ذات است و از انوار ذات الهی

محو میباید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران
شد حواس و ناطقه تابان ما	محو نور دانش سلطان ما
دو ملو و ددو مدان و دو محوان	بنده در خواجه خود محو آن

درجه سادس وقت را بیان میکند صوفیان وقت گویند و مراد شان وصفی و حکمی بود که در وقت

در روح را از دیون تعلق رها بیند و جلا داد است

جان همه روز از لگدکوب خیال ‌ ‌ ‌ وز زیان و سود و از خوف زوال

نی صفا میماندش نی لطف و فر ‌ ‌ ‌ نی بسوی آسمان راه سفر

هر کرا هست از هوسها جان پاک ‌ ‌ ‌ زود بیند حضرت و ایوان پاک

آینه جانت از آن غماز نیست ‌ ‌ ‌ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

خویش را صافی کن از اوصاف خود ‌ ‌ ‌ تا ببینی ذات پاک صاف خود

آینه دل صاف باید تا در او ‌ ‌ ‌ واشناسی صورت زشت از نکو

آینه دل چون شود صافی و پاک ‌ ‌ ‌ نقشها بینی برون از آب و خاک

آن صفای آینه وصف دل است ‌ ‌ ‌ صورت بی منتها را قابل است

اهل صیقل رسته‌اند از آب و رنگ ‌ ‌ ‌ هر دمی بینند خوبی بی درنگ

من عجب دارم ز جویای صفا ‌ ‌ ‌ کو رمد در وقت صیقل از جفا

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی ‌ ‌ ‌ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور ‌ ‌ ‌ اندر او هر سو ملیحی سیمبر

در جهت تامین سمرور را بیان می کند بعد الصفا

از حد صفات نفس عبور نکرده باشد و بعالم صفات
روح نرسیده او را صاحب تلوین گویند

آنچنان کس راکه کوته بین بود	در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
جمله تلوینها ز ساعت خواستست	رست از تلوین که از ساعت برست

درجهٔ عاشر تمکین را بیان کند و تمکین در مقام اشتقاق
غایت استغراق را گویند آنکه از بادی رود از جا خسست

زانکه باد ناموافق خود بسست	باد حرص و باد شهوت باد از
برد او را که نبود اهل نماز	کاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد	با تو گوید این خیال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات	لنگر عقلست عاقل را امان
لنگری در یوزه کن از عاقلان	باب تاسع در حقایقه

در مرتبه حقایق واقع شده او را بیان میکند درجهٔ اول
مکاشفه است و مکاشفه عبارتست از ماورای

در دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

آنکه بیند او مسبب از عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

درجهٔ ثالث تجلی را بیان کند و مراد از تجلی انکشاف شمس حقیقت است از غیوم صفات بشری بعد غیبت آن و بعضی چنین گفته اند التجلی ما یظهر للقلوب من انوار الغیوب

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم

این معیت با حق است و نیست جبر
این تجلی مه است این ابر نیست

جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است

من نیم جنس شهنشه دور از او
لیک دارم در تجلی نور از او

او نداند خواب و خور چون آفتاب
روحها را می کند بی خورد و آب

که بیا من باش یا هم خوی من
تا ببینی در تجلی روی من

کل محزون کل المحزن گل را مجو
زانکه گل خوار است دایم زرد رو

حظ است از قلب بجهة امساک حال سرور
از روی و للنفس لاحظ فی حالة القبض

چون تو در روی ترک کردی از روش
بر تو قبضی آید از رنج و تلش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
اینکه دلگیرست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا بگیری این اشارت زایلش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

دزد چون مال کسان را میبرد
قبض و دلتنگی دلش را می خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم از شهره گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کنند
باد اصرار آتشش را دم کنند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله میراید زبن

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو

درجهٔ سادس بسط است و مراد از بسط

که تفرقه است از محل حکم باطن که جمعست باز نشاید
و بافشاء اسرار ربوبیت مبالاة ننماید مثل
گفتن انا الحق بزبان اعتبار دارکند و صوفیان
این وجد را باعتبار تواتر و غلبه حال خوانند
و باعتبار رفع تمییز سکر گویند

تا درین سکری از آن سکری تو دور — تا ازین مستی از آنجا می تو کور
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست
سوی باده بخش بگشا پهن فم — چون رسد باده نیاید جام کم
بهر مخمور حسد اجام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور
لعقد الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود — کی ترا وهم می رحمان بود
عیشناسد من بخشش با احتیاط — تا میی یابی منزه ز اختلاط
زانچنان مستی مباش ای بی خرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
قطره از بادهای آسمان — برکند جان را ز می و ز ساقیان

نگیرد و وقت حال از تواتر وجد و حالت متغیر و متاثر نگردد

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند یک تن خوار

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام

گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست

رو سرافیلی شو اندر استبا / در دمنده روح مست و مستبا

درجه تاسع فصل است گاهی از فصل بعد و فراق مراد شود که مقابل وصل است و گاهی فصل گویند و از مرتبه تجزی جویند چنانکه فرماید

و آنکه جان چون وصل جانان بنود / با ابد با خویش کورست و کبود

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

این تعلق را خرد چون ره برد / بسته فصل است و وصل است این خرد

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست

جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

پس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن در رسد یک روز مرد

طاعت عامه حجاب خاصگان
وصلت عامه حجاب خاصه دان

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راه‌شان باشد فراغ

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله بپیش مرد سرد

چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

با کفش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالیکه نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

باب عاشر در جائیکه در نهایت سلوک واقع شده است ابتدا بیان میکند درجه اول معرفت و عارف را بیان میکند معرفت عبارت است از باز شناختن معلوم بر سبیل اجمال کما قیل المعرفة احاطة عین الشیء کما هو الصورة ایدة و فرق میان علم و معرفت آن است که علم ادراک حقایق اشیا را گویند مع لوازم حها و معرفت ادراک حقایق است علی ما هو علیها و معرفت بود تشبیه

با تو از نسبت فارغ جان او | بل ز چشم و دل رسد ایقان او
چشم عارف دان امان هر دو کون | که بدو یابید هر بهرام عون
جان شرع و جان تقوی عارفست | معرفت محصول زهد سالف است
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
زاهد اندر کاشتن کوشیدن است | معرفت آن کشت را روییدن است
کار عارف راست کو نی احولست | چشم او بر کشتهای اول است
عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خوردان هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم | های هو را کرد تیغ حق دو نیم
ام معروف و هم معروف او | کاشف اسرار و هم مکشوف او
گر تو بینایی ز انوار یقین | عارف و معروف را جز او مبین
ای صفاتت آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

[illegible]

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او شمع گریخت

گفت او بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

پیش بیحد هر چه محدود است لاست | کل شیء غیر وجه الله فناست

زین فناها پردهٔ آن وجه گشت | چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

تا نگاه کنج حق در نیستی است | [illegible]

همچنین معدوم کو از خویش رست | [illegible]

در حقیقت در فنا او را بقاست | او بنسبت با صفات حق فناست

چون نه ... [illegible] | پس همه محو و مبدل را برست

زین بقاها در فناها یا بقی | در فنا ... [illegible]

از این فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چفسیده ای تا ...

چیست ... [illegible] | عاشقان ... [illegible]

[illegible]

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

اندرین محضر چو باشد زدست
چون قلم اینجا رسید و سر شکست

درجهٔ رابع تحقیق است و تحقیق آن است که شهادت صاحب برود و صاحب ... اینمقام را تحقیق گویند و شرط صاحب تحقیق آن است که حضرت حق بر مصداق حدیث قدسی سمع و بصر و ید و رجل وی گردد تا هرچه ببیند بحق ببیند و بحق شنود و بشنود و ... علم التصدیق ... و بهر ... [illegible]

... [illegible]
وای جان از او ... روز است
... [illegible]
... ان او ... حقیقت شناس

... [illegible]
گر همه عالم بگویندش توی
از نکو و ... گذشت سان
... همه ... او ...

ابلیس لعین منکر و لم اعلم حکایتی کتاب بسته گفت پیغمبر که حق فرموده است

من نگنجم هیچ در بالا و پست — در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز — در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب — بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده — ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ
صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ — آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان — ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین — اینت خورشید جهان در ذرهٔ
شیر نر با پوستین برهٔ — اینت دریای نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه — عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد — هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر — ای اباکس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد بر الله زد — بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندر خانه کیست — نیست صورت چشم را نیکو بمال

خلعتی پوشیده از اوصاف شاه — بر پریدار چاه بر ایوان جاه

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم

من شدم عریان ز تن او از خیال — می‌خرامم در نهایات الوصال

درجه ثامن تفرید است و تفرید عبارت است از نفی اضافت اعمال بنفس خود و غیبت از رؤیت آن بمطالعه فردانیت خالق کون و مکان

از شش و از پنج عارف گشت فرد — محو گشته است زین شش پنج نرد

رست و از پنج حس و شش جهت — از ورای این همه کرد التفت

شد اشارتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل

گر ترا باید وصال راستین — فرد شو الله اعلم بالیقین

درجه تاسع جمعیت و جمع در اصطلاحات صوفیان عبارت است از رفع مباینت و اسقاط اضافات و افراد شهود حق و تفرقه عبادت از عکس آن پس عارف محقق پیوسته بروح خود که محل مشاهده است در عین جمع بود و بقالب که آلت مجاهده است در مقام تفرقه پس اول جمعیت درون باید کردن تا بتدریج بمقام جمع رسیدن میسر شود

جمع باید کرد اجزا را بعشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

صفت وحدت ببیند نه وصف خود و این دیدن هم صفت او ببیند و هستی و بدین طریق ...
ور در تصرف تلاطم امواج بحر توحید فتد و غرق جمع شود و چهارم توحید الهی است
که حق سبحانه و تعالی در ازل بنفس خود بتوحید و یگانگی خویش بوصف وحدانیت و نعت
فردانیت موصوف و منعوت بود کان الله و لم یکن معه شیء و الکون بحیث ... التعریف الی
واحد و فرد است و حالت مشاهده این حال الفرد و در حق محجوبان است الا ارباب بصایر که
از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این معنی در حق شان عین الیقین است شیخ عبد الله انصاری
در آخر منازل السایرین گفته وحد الواحد و کل من وحده جاحد و الی آخره

لا اله گفت و الا الله گفت — گشت لا اله الا الله و وحدت شگفت
چشم احول گر یکی دیدن یقین — زانکه معزول است ای خواجه عین
این دوی اوصاف دید احول است — ورنه اول آمد عین آخر اول است
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهد مدان جانب بر آن
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلزار وحدت بو بری